

## سیدوحید افتخارزاده

### بوسه‌های صدا دار

گفتند: آخرین سیگاری‌اش را کشیده و کت و شلوار پلوخوری‌اش را به تن کرده و مسواک زده و بعد مرده.

- یعنی آن قدر مسواک زده که مرده؟

گفتند: آخرین کتابش را خوانده، نامه‌ای بلند بالا به بشریت نوشته، گوشش را بریده و برای فائقه پست کرده و بعد مرده.

- یعنی به کلیشه‌ای‌ترین شکل ممکن؟ یعنی خودش را حلق‌آویز کرده؟ بعد نه طناب پاره شده، نه پرنده‌ای به شیشه خورده، نه برق تمام شهر رفته و نه همه‌ی زنگ‌ها به صدا در آمده؟ سه تایی توی پالتوهای سیاه و بلند و گشادشان به بهمن‌های پاکوتاه پک می‌زدند و خیره به دود قضیه را تعریف می‌کردند. دخترها آن طرف بوفه، مقنعه‌ها را پس زده و گوش خوابانده بودند. این طرف حرف همین ماجرا بود و مهمه. گاهی کلمه‌ای بلند و واضح شنیده می‌شد که باز بین کلمات چسبناک و مبهم فرومی‌رفت و دخترها را عصبی می‌کرد. سخت می‌شد باور کنند آن [اوی] پر سر و صدا زیر سنگ لحد دارد باد می‌کند تا در عمق زمین بترکد. یک اسکناس لهیده کف دست صاحب بوفه گذاشتم و بیرون زدم.

هوای بیرون سرد بود. چادرهای سیاه توی باد پف می‌کردند و بالا می‌رفتند و گاهی نزدیک زمین یا روی بوفه پرواز. فائقه هنوز بسته‌ی کادوپیچ را توی دست‌ها گرفته بود و بین پسرهای ماشین‌آلات و ادوات کشاورزی که تازه خبر را شنیده و دوره‌اش کرده بودند، خم شده بود و عق می‌زد. پسرها با چشم‌های وق‌زده و دهان باز نگاهش می‌کردند. تسلیت می‌گفتند و فقط وقتی یک توده‌ی سفید بزرگ و داغ جلو پایشان افتاد و بخار کرد، بینی‌ها را گرفتند و عقب رفتند. رفتم و توی کلاس محاسبات عددی نشستم. آن زمان بیست و چهار ساله بودم و دو سالی

می شد که فهمیده بودم پیامبرم. در حال حاضر جلد دوم انجیل را می نویسم و عهدعتیق را تصحیح می کنم. اغلب حوصله ای برای توضیح این گونه مسائل ندارم و ترجیح می دهم روی تختم بخوابم. هیچ دلیلی نمی بینم از مبانی رسالتم حرفی بزنم و امشب برای شما داستان عشق و مرگ اولین حواریم را نقل خواهم کرد.

فائقه همیشه بهش می گفت: کسی با صد و بیست کیلو وزن و صد و هشتاد سانت قد و صورت زردنبوی و نمره ی نوزده و هفتادوپنج مقاومت مصالح نمی تواند پیامبری چیزی باشد. منظورش من بودم و در خصوص ظاهر م اصلاً اغراق نمی کرد. می گفت: وزن هیچ پیامبری از شصت کیلو بیشتر نبوده و ماری جوانا هم نمی کشیده.

افشین می گفت: هیشششششششششششش... آرام تر حرف بزن.

فائقه می گفت اصلاً من کلبی مسلکم و توی اولین نامه ی عاشقانه ام به دوستش سمیرا می نویسم دوست دارم با هم توی یک خمره زندگی کنیم و آن روز که پرفسور بهمن آرام از سر احترام جلوم می ایستد تا هر چیزی مثل نمره ی کامل یا امضای پای رزومه بخوایم، می گویم تنها کاری که در حقم می تواند انجام دهد این است که از جلو پنجره کنار برود تا آفتاب بگیرم و دوباره ته کلاس بخوابم. می گفت یک شب فرشته ای گونه اش را توی خواب بوسیده و توی گوشش چیزهایی زمزمه کرده و حرف های من ولی باد هوایند.

افشین می گفت: خمره؟ شماها استعاره چه می فهمید. منظور یک جای دنج و محقر بوده... هرچی که هست از من و تو بیشتر می فهمد و خیلی بهتر از آن عطاست که آبرو برات نگذاشته. می گفت: تو چرا اصلاً دست از این پسره ی دهن لق هیز بر نمی داری؟ که فائقه بحث را عوض می کرد. ولی مساله که فقط عطا نبود. بعد افشین با انگشت برایش می شمرد: امیر، آیدین، سینا، کاظم، رضا، میلاد، محمد، سهراب، وحید، احسان...

لب های فائقه که بالا می رفت. صورتش قرمز و پیشانی و چانه اش چروک می شد و بعد از دو سه تا سکسکه -ی بلند بنای گریه می گذاشت. افشین هم شمردن را رها می کرد و چشم به آسمان می دوخت. آن وقت فائقه سرش را مثل گربه ای ملوس روی پای افشین می گذاشت و رو به آسمان هوا را لیس می زد. دست ها را مثل دو تا پنجه ی نرم و مخملی مقابل سینه می گرفت و حواری من را به خنده می انداخت. افشین غزلی از منزوی می خواند و فائقه ذوق می کرد و می پرسید از خودت بود؟ و این جوری می شد که آشتی می کردند.

افشین یک روز عصر، بعد از کلاس مکانیک سیالات؛ وقتی داشت لب های فائقه را می بوسید به من ایمان آورد. پیش از آن وعده اش را داده و گفته بودم:

بوسه ای صدادار؛ زیر درخت افاقیا؛ عصری گل بهی و داغ، بین پروانه های عسلی و زنبورهای چاق؛ مقابل چهل و پنج سری که توی اتوبوس دخترها چرخیده و نگاه می کنند.

همان شب که کنج اتاق، زیر نقاشی ونگوگ از صورت بانداژ شده ی خودش، زانو ها را بغل زده بود و دلکش گوش می داد. همان شب که اشک هایش مثل چهل پسر دیگری که توی آن طبقه عاشق فائقه بودند سرازیر بود این وعده را بهش دادم.

زار و نزار آمده بود توی خوابگاه و صدای ضبط را زیاد کرده بود و می گفت: تو که حرف‌های ماورایی می‌زنی خب یک کاری بکن. یک حرفی بزن. پس تو چه فرق می‌کنی با این همه آدم که نبی نیستند. پس تو چه فرق می‌کنی با در و پنجره. من که قبولت دارم و حرفت را گوش می‌گیرم. من که باهات این همه پیاده قدم می‌زنم و به علوم خفیه گوش می‌سپارم. من هم ایستادم و با جملاتی مقدس او را به بهشتی کوچک و طلایی، پر از پروانه و بوسه‌های صدادار بشارت دادم.

سه طبقه‌ی خوابگاه را یک نفس دوید. در را باز کرد و تا نزدیک سقف بالا پرید و باز پرید و پرید. جست روی تخت و نشست و برام تعریف کرد. گفت که وسط کلاس فائقه یک‌هو برمی‌گردد و پنج دقیقه‌ی تمام توی چشم‌های هم زل می‌زند. گفت: پنج دقیقه. پنج دقیقه، پنج دقیقه و شاید ده، نمی‌دانم... استاد هم دید و به رویمان نیاورد. سمیرا هم فهمید. دارم تب می‌کنم. بعد روی تخت ولو شد و تب کرد.

تا آن روز عصر، تا آن روز عصر که با چشم‌های آبی خودش پروانه‌ها و زنبورهای چاق و اتوبوس دخترها را دید و یکی از زنبورها لب فائقه را گزید تا باد کند و برای اولین بار جلو افشین اشک بریزد و بعد هم چند بوسه‌ی صدادار و دردناک. تا همان روز عصر گیج تب و آن نگاه طولانی بود و بعد از آن کمی آرام شد. آن وقت پرکارترین دوره‌ی تعالیم من فرا رسید. از بوفه تا کلاس از کلاس تا سلف از سلف به کتابخانه از کتابخانه به خیابان از خیابان به پارک از پارک به کوه پی‌ام می‌آمد و حرف‌هایم را می‌نوشت. بچه‌ها گاهی دنبالمان راه می‌افتادند و پشت سرمان کلی حرف‌های عجیب می‌زدند. بعضی می‌گفتند این پسره‌ی گنده و مرموز نیشابوری افشین‌گک را جادو کرده و آن‌هایی که کمتر خرافاتی بودند می‌گفتند که احیانا پای یک رابطه‌ی نعوذبالله در کار است و دیگران هم حرف‌های رنگارنگی از طرح نقشه‌ی قتل همه‌ی دانشجوها یا دزدی از بانک مرکزی یا به آتش کشیدن جنگل‌های گلستان یا و یا و یا می‌زدند و هیچ باکشان نبود این‌ها را جار بزنند. هیچ کدامشان، هیچ کدامشان به مغزش خطور هم نکرد که من پیامبری چیزی باشم.

کنار هم تا سر در دانشگاه راه رفتیم و من بهش دو تا فرشته نشان دادم که از میدان گل کاری شده پر کشیدند و توی هوا سر خوردند. گفتم فرشته‌ی مرد تو بودی و فرشته‌ی زن فائقه. گفتم: این دختر مانند قطره‌ی بزاقی که از لب نوزاد می‌چکد زلال است و مثل دست‌ها و دهان زنی باکره و زشت و ترشیده پاک. من او را گرامی می‌دارم و بعد بهش دو آهوی رونده را نشان دادم که جست می‌زدند و بین علف‌های بلند زمین بایر دنبال هم می‌دویدند. دو تا تک شاخ را نشان دادم که اهریمنی را تعقیب می‌کردند. گفتم آن تویی و دیگری فائقه. بهشت زنده و پاک تو. بعد دو تا پک عمیق به سیگارها زدیم و به هوا پریدیم و ماریچی بین تک شاخ‌ها و آهوان و دو فرشته‌ی رنگی توی آسمان دانشگاه و بالای سر مجسمه‌ی فردوسی به پرواز در آمدیم.

فائقه می‌دانست که هر و کرهایش را با این و آن زیر نظر گرفته‌ام و با اخم مثل بت زهرمار؛ مثل ابوالهول نگاهش می‌کنم. نمی‌دانم چه جوری این قدر خیره‌سر شد. آن روزهای اول افشین می‌گفت که فائقه به کسی محل نمی‌دهد و بعد کلاس حتی نمی‌ایستد تا جزوه‌ای کتابی چیزی ازش بگیریم.

با گله‌ی دخترها می‌رود توی توالت تا جلو آینه دستی به سر و مویش بکشد و با همان گروه بیرون می‌آید. ولی مثل بقیه نگاهی به آن همه پسر که یک لنگ پا ایستاده‌اند تا به دخترها بگویند: ببخشید... یا یک لحظه یا... اووووووم... نمی‌کند. آن‌ها یکی یکی از گله جدا می‌شوند و او اغلب تک و تنها از کنار دخترها و پسرهایی که جفت‌جفت دربارهی کائنات یا قدر مطلق بی‌نهایت یا جذر اعداد منفی حرف می‌زنند و گاهی توی راهرو خنده‌هایی بی‌پروا سر می‌دهند، می‌گذرد و یک راست راه خانه را می‌گیرد. می‌گفت که یک شب تا نزدیک خانه‌شان پیش رفته و تا خواسته بگوید: ببخشید یا یک لحظه یا اهوم، فائقه تصادفی برمی‌گردد و نگاهش می‌کند و با گام‌های سریع و کوتاه از بین ماشین‌هایی که روی سطح خیس و براق خیابان ترمز می‌گیرند و سر می‌خورند و بوق می‌زنند، می‌گذرد و دور می‌شود.

ولی فائقه می‌گفت: همان شب فرشته‌ای توی خواب گونه‌اش را بوسیده و چیزهایی بهش گفته و از همان شب تغییر کرده و فردایش برگشته و توی چشم‌های افشین پنج دقیقه‌ی تمام زل زده است. ولی نه، او قطره‌ی آویزان از دهان نوزاد بود. دست‌ها و دهان زن‌های چروکیده و باکره بود. آهوی رمنده بود.

من خودم با چشم‌های خودم دیدم که سرایدار لاغر و مردنی را توی آبدارخانه در آغوش کشیده و پیرمرد های‌های توی بغلش گریه می‌کند و با لهجی غریبی مویه. خودم با چشم‌های کور خودم دیدم که سر عطا روی شانهاش گذاشته و دست توی موهایش برده. دیدم که لبو را هم زیر پل بغل کرده و نوازش می‌کند. آتشی که توی جان همه افتاده بود را می‌شد حس کرد و هرم آن را چشید. تب را توی چشم مردهایی که حتی او را نمی‌شناختند، می‌شد دید و لمس کرد. افشین می‌گریست. سرش را روی شانهاش می‌گذاشت و ساعت‌ها می‌گریست. بهشت زنده‌ی من داشت آتش می‌گرفت. داشت گندم و سیب می‌رویاند. نباید این‌طور می‌شد. نمی‌شد که من اشتباه کنم. می‌شد؟ نمی‌شد. نمی‌شد. فائقه می‌گفت آن فرشته لب‌هایش را پر صدا بوسیده. گفته: بر تو فرض است که آدمیان را در آغوش بفشری و مهر ورزی. آنگاه از شهوت آنان به تو ملامتی نخواهد بود که آن‌ها در گمراهی آشکار به سر می‌برند.

و آن وقت حواری من، یوحنا من، افشین من شش ماه تاب آورد. حتی وقتی که عطا تو دست‌شویی دست‌هایش را زیر بغل خشک کرد و در جواب شوخی‌اش گفت: یکی من سواری می‌دهم و یکی فائقه. حتی وقتی که دید نگهبان‌ها در آغوش فائقه گریه می‌کنند و کتابدار لای کتابش نامه می‌گذارد...

فائقه فقط همان جمله را تکرار می‌کرد که: به خاطر شهوت آنان تو را ملامتی نخواهد بود اگر در گمراهی آشکار به سر می‌برند.

به همین راحتی از روی کتب مقدس تقلب می‌کرد و دروغ می‌گفت. بعد هم می‌گفت پیامبرها برای لمس بوسه‌ی فرشتگان در خواب نیازی به ماری جوانا ندارند و این‌طور پیامبر او را تحقیر می‌کرد. حال آن‌که خودش دروغ می‌گفت.

من در تنهایی ام عربده می‌زدم و می‌سوختم و یوحنایم را توی گهواره‌ی سخنان امیدبخش و گرم

تاب می‌دادم تا به خواب رود و می‌گفتم این کابوسی است که پایان می‌یابد و بهشت گمشده‌ی تو را باز به تو برخواهم گرداند. آن وقت او به جای شش هفته‌ای که وعده دادم شش ماه تاب آورد. شش ماه تمام.

بعد کلاس محاسبات عددی فائقه‌ی عزادار را دیدم که با چشم‌های پف کرده، مانتوی چروک و موهای آشفته با قدم‌های شلخته نزدیک می‌شود. دخترها و پسرها به الهه‌ای ژولیده و زیبا که هیچ چیز نمی‌دید و نمی‌شنید نگاه می‌کردند و بزاق تلخ دهانشان را می‌مکیدند. فقط وقتی آتش به لب‌های فائقه رسید. فقط وقتی برای آخرین بار هلش دادم تا روی تاب فلزی زبانه بکشد و پاک شود و درست همان زمان که آتش به لب‌هایش رسید. برای اولین بار شک کردم. برای لحظه‌ای دست‌هایم سست شد و اشکی روی گونه‌ام سر خورد. ولی تاب عقب رفت و آتش لب‌ها را هم گرفت و انگار خیلی پر صدا سوخت.

توی گوشش که خواباندم من را شناخت و سلام کرد. سیگاری را لای انگشت‌هایش گذاشتم. گفت: عزیز من را تو کشتی. تو این اراجیف را توی سرش فرو کردی. پیامبر کذاب...  
گفتم: بخواب، میلیون‌ها سال بخواب.  
پک دوم را که زد زیر پاهایش سبک شد.  
گفت: تو کشتیش.

پک سوم را که زد حس کرد دیگر چیزی به یاد نمی‌آورد. توی راهرو تلوتلو خورد و رفت تا انتهای کلاس حل‌التمرین هندسه‌ی تحلیلی میلیون‌ها سال بخوابد که برگشتم و فریاد زدم: آی مجدلیه، آی زانیه، روی زمین زانو بزن و گناهان خود را با اشک شور چشم از روی پاهای مسیح بشوی.

صدایم توی راهرو پیچیده و همه را میخکوب کرد. دیگر زمان پنهان کاری گذشته و حواری سلحشور من شهید شده بود.

گفتم: تو پیش از این وارد بهشت کوچک من شدی، توی عصری گل‌بهی و داغ. آی مجدلیه مقابل من زانو بزن و گناهنت را با اشک‌های شور چشم از روی پاهای زخم‌دیده‌ی من بشوی. جمعیت سینه به سینه از انتهای راهرو تا حلقه‌ی کوچک و نامرئی گفت‌وگوی ما را پر کرد و فائقه ولی به سیگاری پک می‌زد و دیگر چیزی نمی‌فهمید گفتم: کشتی بزرگی می‌سازم از طناب دار و آتش مرگ، از هر چیز فاسد و شهوانی در آن می‌گذارم و زمین را ترک می‌کنم. دست فائقه را گرفتم و با تمام نیرو راه را از بین آن همه دیوانه باز کردم و او مطیع و فرمان‌بردار به دنبالم راه افتاد. فقط زمانی که من هم طاقت نیاوردم و از میان شعله‌های آتش آن غنچه‌ی سرخ را که آرام آرام در آتش می‌سوخت، پر صدا بوسیدم و بعد باز هلش دادم تا تاب خورد و زبانه کشید و به جای قرمز، سبز سبز سبز سوخت. فقط همان زمان بود که در پیامبر بودنم و قدیسه نبودنش شک کردم. ولی تاب که نزدیک آمد، محکم‌تر هلش دادم و شیطان را از ذهنم راندم. تردید را راندم. تردیدی که رهایم نمی‌کند و حالا توی سرم بزرگ و بزرگ‌تر می‌شود.